

پلاس، خاکستر، خداخدا. که باز نگردهد. شوخي نمي‌کنم

آدم خنده‌اش مي‌گیرد. سلام. بالایش گفته‌اند بگو: لا اله الا الای من الله! گفتیم. رد مي‌شویم؟ آن پایین هم شمشیر نبوت ممي است: لا نبي الا ممي. میان راه است. صراط مستقیم آخرین یقین. راه مي‌ماند برای آدمي؟ در آسمان خوار و بر زمین خراج تا نفس بکشي. تسلیم. نامش از سلم آمده است. سلام را که آدم به خودش نمي‌دهد. به بیگانه مي‌دهد، به دیگری، به آن که بر او وارد مي‌شوي. اما تاریخ تو همین است که تا سر کار نیامده‌اي از کلوخي که روزي به گوزکت زده‌اند روضه درست مي‌کني و وقتی به قدرت رسیدي پیمان مي‌شکني، مصادره مي‌کني، گردن مي‌زني و با زن‌هاي مردمانی که گردنشان را زده‌اي حرم راه مي‌اندازي. کجا تو تاب دیگری داشته‌اي؟ تو و سلام و سلامت؟ ممي را ببین وقتی کنار خدیجه است و در مکه تا آن زمان که در مدینه کارش بالا گرفته است. یا همین روح الله. رُخ خدا. وقتی که در پاریس زیر شکوفه‌هاي بهار نشسته بود تا وقتی که از ماه رسید و خلق را یکسره به گورستان برد. نخست به مرده‌ها سلام داد بعد رو کرد به زنده‌ها و هلهله بالا رفت که: روح خدا ما را دید.

در میان خودت تو کي صلح و سلام شناخته‌اي؟ اصلاً تو آرامش مي‌شناسي؟ خوابت مي‌برد تا آن زمان که یکی مانده باشد روي زمین که الایش الای تو نباشد؟ از میان آن خلیفه‌هايت کي بود که کشته نشد و بر بستر مُرد؟ به کي رسیدي و زورت به او رسید که خوارش نکردي و خراج جان از او نگرفتي؟ کجا؟ تو به هرچه رسیده‌اي هرچه را باب دلت بوده است برداشته‌اي و با یکی ولي ریده‌اي به هرچه نخواسته‌اي: موسا پیامبر است. ولي... اگر آن مرد يهود زن قشنگي داشت گردنش بزنی. عیسا تخمه‌ي جبرئیل است ولي اگر کتاب خود نسبت کارش تمام است... دروغ زشت است ولي مسلمان اگر صلاح بدانند... کشتن اولاد آدم را خدا خوش ندارد ولي... هي زر مي‌زني که کتاب من بر پیشینه آمده است و کتاب‌هاي پیشین را منکر نمي‌شود. ولي... کدام پیرو ممي است که برای يك بار کتاب موسا و عیسا را نگاه کرده باشد؟ منحرف‌اند. کي فرموده است؟ ممي که خود کتاب خواندن ندانست. کجا؟

– این گس‌کش را بگیريد چوب توي کونش کنید تا دیگر در غیاب امام. تمام از این گوزها نکنند.
غیر از این است؟

همان اول سفر پنج‌گانه‌ي موسا که شاه کتاب‌هاي آل ابراهيم است آمده است که آدمي از گل برمي‌آید و بر زمین مي‌آغازد. روي زمین بود. روي خاک.

از گل برآمده: آب و گل و نفس. باقی گوز. جان و روح و این حرفها مال کسی است که از آب و گل نیامده باشد. از زمین نیامده باشد که باد گوزش را در کند. دار برآمده از خاک را این سودا کی به سر انداخته است که تو می توانی بیای و به بقا برسی؟ معلوم است. تو همان اول کتاب را اگر دیده بودی دیگر این مشکل را هم نداشتی که وقتی آدم و حوا از آسمان چندم رانده شدند کی به کجای زمین افتاد.

آغاز کتاب موسا می گوید از باغ در آمدند آمدند روی زمین دور باغ. باغ هم آ- دن (عدن)، یا آ- رم (ارم) یا هر کجا بر خاک است. این اصل پسر است که از جای دیگری رسیده است. هوش از سرت برده است مانهشین. تازه همین هم درست به این دلیل که هست، به آن دلیل که آفریده است در کاهیدگی است. رونده است. رویش به سوی عالم نه هست است. هیچ آمده ای را بقا و بازگشتی نیست. باقی همان آفریننده است. آن که پیش از هست و نه هست آمده است.

تو خودت شیطان مسلمی آن گاه من را بر دار می کشی که در جنگ با خدا بوده ام. بعله بت ال است و بت پرستی بل است. اما بت آن ها. چرا؟ چون گوش گاوشان کج است. بت ما چون چارگوش و سیاه است و از عهد بابای بابایمان بوده است و از جایش تکان نخورده است نشان می دهد که بت نیست. تو نیستی که بر آن ستون سنگی سنگریزه می باری به آن امید که سر شیطان کچل شود؟ تو نیستی که از گور طلب گشایش می کنی؟ تو نیستی که از مرده تمنای نای دیده می کنی؟ تو می توانی بی معامله، بی داد و ستد زر به گور مرده ها بریزی و هیچ التماس دعایی نداشته باشی. کی میان تو و خدایت نشسته است؟ کسی نیست؟ آن گور و آن یراق که به تمنای برآوردن حاجت بر آن پوزه می مالی کبر خر است؟ بت دیگر چه کند؟ بر قصد هم که دارش می زنی. تو نبودی که خانه ای خدا بودی و خدا بر دمت نشسته بود؟ تو نبودی که خدایت عزرائیل بود که بر سیب آدمات تازه می شدی به دم و بازدمش؟ یعنی خدا جایی هست که می شود آتل و گنل کرد و به جایگاهش رفت؟ این تو نیستی که خدا را هم چون خودت نیازمند سایه بان و سقف بر سر دیده ای؟ پس آن همه خانه های خدا و این زیارتها و این کوه کمر رفتن ها و خفت کون کاویدن ها برای چه است؟ این تو نیستی که که به خدا می دهی که بستانی؟ داد و ستد، دلالی، معامله. شاخ داشته باشد دیگر؟ این اشک بر سر گور می پاشی که گور کاری بکند یا زنده ای که پس آن گور در خیالت نشسته است؟ این نشان بر آن بی نشان دلالت نمی کند؟ قرار هم چیزی جز این نبود: خدا جا و نشان و این حرفها ندارد: کجاست خانه ای که من در آن بگنجم؟ تو همان نیستی که جا به جا، خانه خانه دام گذاشته ای که روزی خدا را که لابد نمی خواهد خودش را به تو نشان دهد و گرنه دیدار می شد دیدار کنی. فرموده بود به گورش می بری! نه به تو. تو که نیامده بودی. به پسر فرموده بود. اما

ایشان گفته بود تا وقت هست من می‌کاویم به آن امید که گیت بیارم جایی که یک دانه از اولاد آدم به یادت نیاورد. حالا برادر تو همان نیستی که هر بار تقلا می‌کند مقدر بگرداند و میسرش نمی‌شود. این تو نیستی که می‌خواهی از زاد آدم میرا نمیر بر آوری؟ تو نیستی که در پی بقای رونده‌ای؟ دو باقی نداریم. باقی و باقی‌اگ هم نمی‌شود. پایدار خلیفه است و پای دار آدمی است و رونده است: بر باد. با مقدر آب و گل، با مقدر آفریده کنار بیا. با این کنار بیا که تو نیز چون چشم آن غزال بروی بی نشانه، هیچ، بود و نبود. نشان خدا است که می‌ماند.

عمر نشانه، عمر کتابت، عمر کتاب بر زمین دراز نیست. اما هم باز به هیچ عمر آدمی بر زمین نمی‌رسد. آدمی هرچه از طویله‌ای که درآمد دورتر شده است از خانه، از خدا پرت‌تر افتاده است و هرچه پرت‌تر و دورتر رسیده است خود را نازتر و عزیز کرده‌تر دیده است. کافی است به نگاه اولاد سه‌قلین ابراهیم به خودشان بپرداز. همه برگزیده‌اند. گزیده‌تر از همه اولاد فاتی‌اند. این‌ها برای خودشان یک حی لایموت دارند که اجازه‌ی خدا و خورشیدخانم هر دو به دست او است.

عمر زمین دراز است و راه اولاد آدم بر زمین را دوران‌ها زده است. دورهایی که هر کدام ده‌ها هزاره است. زمین را باغی ببین. این باغ را باغبانی است. همان زنده‌ی اولین، قدیم‌الایام. این باغ هم چون باغ باحصار خانه‌ی شما باید هر سال زیر و رو شود، بیل بخورد. از این نظر فرقی نمی‌کند باغ خدا و باغ شما. تنها سال باغ زمین درازتر است. هر بار چون دور از به پایان رسد زمین بیل می‌خورد. پستش بلند، بلندش پست می‌شود و زیر آب می‌خوابد تا دوباره برخیزد. این خیز و خواب آب بر زمین آمد و شد زنده‌ها را سه دور داده است. سالش سه فصل دارد که بر سه دور گردش نطفه‌ی زنده در جهان می‌گردد. از زمین به خورشید به ماه که گردونه‌ی زاد زنده است. آن باغ شما چه‌طور باید شخم بخورد؟ آن سال دراز خدا هم که برسد کل این باغ شخم می‌خورد. زمین زیر و رو می‌شود. هیچ دُم‌باندی سفر دوم نخواهد دید. زمین زیر و رو می‌شود. بلند پست و پست بلند می‌شود و آب برمی‌خیزد تا هرچه از زمین برآمده را زیر بگیرد و جهان بیاساید. آن آرامش و اولین‌های خانه‌ی رم. آ- ی مرده می‌ریزد تا آ- ی زنده برخیزد. نوآ شود، آب بیاید.

دور اول خدا همان باغبان است، خودآی که از پس بگیر چهل هزار سال نه بیش بر می‌گردد تا هم نشان دهد که خر کجا نشسته و خلیفه کی است و هم دار مرده‌ی آ را ببینداز دار آ‌ی نو برخیزد: نوآ شود: نوح موالی. آدم بگیرد و آدم تازه بیاید. خدا در دور نخست باغبان است. مار. مادر. خدا.

دور دوم شبان است. رم. همان خدا است. اما دیگر باید گله را از باغ بیرون بکشد و روی زمین‌هایی که تازه از زیر آب درآمده است بچراند. دور سوم همین خدایی است که هست. پریشانی زبان، پریشاندن جان آدمی تا خدایش کند. خدای مرده‌ی دار. دور سوم همین است که هست. معامله‌گر. بده تا بدهم. یعنی پسر. بر کجا؟ بر زمینی که به پایان دور عمر و زنده‌گی‌اش رسیده است و دیگر نان نمی‌دهد. پیر است. باید نان از دلش بیرون کشید.

خدا آدمی را برای این نیاورده است به کسی درس عبادت و عرفان دهد که. آدمی است. زنده‌ای است به نفس که سر تا سر هستی‌اش از این درنخواهد گذشت که نسلش ادامه یابد و گم‌اش پر شود. فلسفه نیز برای هموار کردن راه گم است. شرعیات نیز. آنچه تو را از خر جدا می‌کند سر و دست تو است. اما ببین تو این سر و دست را جز از برای کشتن و خوردن زنده‌های دیگر و آلودن زمین به کار بسته‌ای؟ یکی از میان آن همه زنده‌های زمین و بسته به کیر و کس است از همان نخست، برای دوام، ادامه‌ی دار، دوم گم. این‌ها که شد نوبت به کار کله می‌رسد. یعنی سر پسر که کارش کیر زدن است. سودای نامیوس به سر انداختن و در پایان خلق را با سودایی که در سر آن‌ها نهاده‌ای رها کردن. نه بیا. این سرش را داشته باش داریم به بُنش می‌رسیم. حالا همین کیر دم دستت را بباش تا صدایش در آید.

باری، آن آغاز مردمان هنوز مار دُم‌اند، دُم مار، دُم مادر، می‌دانند که پی سر مادر می‌روند و راه سر مادر جز برای خودش که جان زمین است سراب است، سر آب. آن پیش رو آنچه نهادند در دور دست قیامت است و می‌دانستند که آنچه جان دارد یا رخ دارد یا روح دارد یا هرچه‌ای که‌ای که از بیرون این زمین این خاک آمده است همان حی لایموت است که تخمه‌اش را خدای در سفر از زمین به آفتاب و ماه می‌پرورد. آدمی بود و گل. نفس. بیا. برو. سر خودت را به جان و روح و چیزهایی که نداری و نمی‌دانی چیست گرم نکن. کی را دیده‌ای که بازگشته است؟ از بابای اولت چه ماند؟ گورش کجاست؟ زبانش چه بود؟ همه گل دارشانند، می‌دانند که آفریده‌اند و مثل هر آفریده‌ای در باب ماندگاری از آب و گل‌اند و سپرده به دست باد. می‌دانستند که آبادشان همان آب و باد است. پس خوش. یواش. راضی به داده‌اند، آرام. می‌آیند و می‌شوند. روزهای با شماره بر دارهای بی شمار میرای آدمی. زنده آن است که بود که آدمی آمد و هست تا آدمی هست و آدمی هم برود او هست. دوری نه پیام بود و نه پیامبر. می‌آمدند و می‌شدند. هرچه و هرکس که می‌آمد می‌شد. همه رونده بودند و به جا یکی بیش نبود و آن هم حی لایموت بود. زنده‌ی بی‌نفس، نمیر. خدا. آن اولین زنده‌ی زمین.

به سر چشمه‌ی کتاب‌های خدا که برسیم این حی لایموت همان قدیم‌الایام یا مادر است. مار. انیس خدا. همان مادر می‌شود مار (مادر) و در راه این مار

که مادر اولین بود می‌شود همان "مار". ماری که روی گُمش راه می‌رود و خاک می‌خورد و کشتنی است، اما خودش که تازه رسیده است سیر ملکوتی طی می‌کند و می‌شود عزیزکرده‌ی خدا چنان که خدا در جنگ‌های غارتگرانه‌ی او آفتاب را از رفتار بازمی‌دارد. مار آن زنده‌ی اولین که زاد زنده بر زمین است آدم را از باغ طویله بیرون می‌کشد تا نانش دهد و زمین را نشانش دهد. هرچه در میان سه‌قلین آل ابراهیم (اورم، خانه‌ی رم، خانه‌ی خدا) کتاب شده است داستان این حی لایموت با آدم و حوا و بچه‌های این‌ها است.

روایات شیخ بن طاووس اصفهان بگذار. آنجا تو تحفه‌ای و خدا برای رفع و رجوع فتنه تو آمده است: تو زنده‌ای بر زمین. یکی از همه‌ی آن زنده‌ها که بر نفس‌اند تو هستی. این گوی گرانبهای تو وقتی هست که هستی باشد. دست کم آفتاب و زمین و ماه. این زنده‌ی در این جهان را حدی است. یعنی زنده است. پس باید از گل و آب بر آمده باشد - بر زمین - تا این گل و آب به هم برسند باید کمی بالاتر نگاه کرد. این زمین از آفتاب آمده است، بندی او است و هم او است که به آب تب می‌دهد و تاب و می‌ورزندش. این آب و گل هنوز آن آب و گلی نیست که زنده باشد. برای زنده بودن باید به زیر پایت نگاه کنی: ماه. از بازی ماه با زمین دم زاییده می‌شود. آن زاد زنده‌گان. تازه این اول بازی‌ای است که زنده یا آن حی لایموت در گردونه‌اش گرفتار است. این زاد زنده را در سفری که از زمین به آفتاب و به ماه است برمی‌آورند و هر دور بر زمینش را یکی از این سه خانه می‌برد. تا او کجا نشسته سر به همان سو کشیده می‌شود. دور نخست خدا مادر است و در کنار: زمین را نگاه کن. ببین پیش چشمات چه نهاده‌اند. بیش از آن تو را نرسد. دور دوم خدا شبان است. برخاسته است، بر آفتاب. نگاه به بالا کشیده می‌شود. دور سوم آن سفرکرده به ماه رسیده است و سر پسر را از ماه بالا داده است، به زمین، به دست مادر. پیش از آن که زنده بیاید هم زمین بود که از دل آفتاب درآمده بود و بندی آن بود هم ماه که از دلش درآمده بود و خود آفتاب اگر نبود زمین نمی‌دانست چه سری دارد، چه پسری دارد. سر ماهنشین. آن دور سومین خدا همان آهریمن. آری‌من: آری رُخ نهاده، آری مرده، بار زمین. رو. روی آ. ریا. ماه چه دارد؟ باید از سر (پدر، آفتاب) بگیرد و به دار (مادر، زمین) بدهد. جایی هم که کم بیاورد دنیای دیگرش را در سر خلاق بنا می‌کند. آن دنیا. بهشت کدام دو تن مثل هم می‌شود اگر قرار باشد يك روز به هرکس همان را بدهند که در خیالش نشسته است؟

مار و خدا و آدم و حوا. این دوتا آفریده شده‌اند. در باغ‌اند به خوشی و رضا. خوب که چی؟ گله باید از جایی راه بیفتد یا نه؟ باید سفر گله بر روی زمین آغاز شود یا نه؟ همین مار که گروهی خیال می‌کنند خدا جایش را به آن‌ها داده است حوا را شیر می‌کند و حوا آدم را و از یکی از درخت‌هایی

می‌خورند که نباید. این را که می‌خورند چشمشان باز می‌شود و عورتشان اولین جایی است که می‌بینند. خدا می‌داند چه شده است. می‌آید در میان درخت‌ها پیدایشان می‌کند و تا مبدا از درخت جاودانگی (نمیریت) بخورند از باغ بیرونشان می‌کند. همان دم در باغ هم یک بار دیگر آن دو نهان— آشکارشان را نشانشان می‌دهد که: ابدیتی اگر باشد باید از این میان درآید. از ش غافل نمائید!

این را هیچ یک از سه‌قلین موسا و عیسا و ممی انکار نکرده است که بیرون کردن آدم و حوا از باغ طویل‌ه برای این بود که از بابت جاودانگی و نمیریت آب پاک‌ی روی دست آدم ریخته باشند و نشانش داده باشند که فرق است میان خر با خلیفه. خر می‌آید و می‌شود بی‌بازگشت، بی‌نشانه، نشانش کیرش و قوت کلامش گم‌اش باشد. پایدار پای دار است. دار هم نخست دنیا بود، همه. دار دو نیا بود کارش به این‌جا کشید. پایداری نیست. پایدار همان خلیفه است که پیش از آمد و رفت آمده است و نمی‌رود. در هسته‌ی جاودانگی جا برای دو دانه نیست. چون درآمدی بروی. آدم بی‌آز نباید این زندگی را تمام نکرده فکر آن یکی باشد که نگاه کن: رو دست زده‌ای به آز اهریمن. سرشت دورویی، ریا. تکلیف را با خدا روشن کن. تو که مرده‌ای. تمام. آن طرف برای خودت یک بهشتی درست کرده‌ای که چنان. ابد مدت. این طرف هم هی داری گورت را قرص می‌کنی. خدا در کدام خانه‌ی ابد مدت شما را زیارت کند؟ از کدام طرفت بپاید که گوز نشانه‌های تو در نشود و مثل هرچه نشانه که پیش از تو آمده بود فنا نشوی؟ چرا از تب این فنا چنان تافته خود می‌تابی که در ردا گم شوی؟

آدم و حوا برمی‌دارند از باغ طویل‌ه در می‌شوند و بچه‌دار می‌شوند و می‌پراکنند روی زمین دور باغ و آدم می‌میرد و حوا گم‌گور می‌شود مثل هر میرایی و از رفته‌گان نشان نمی‌ماند. آن که نمی‌رود پشت سر نشسته است. از آن سپس داستان اولاد این آدم است، در این دور بر زمین و در آن آغاز کتاب همه روی زمین‌اند. باغ روی زمین است (ارم، عدن: خاکی)، زمین و عده‌ای به موسا روی زمین است و هرکس آمده است مرده است و پیش روی همه موت و ظلمات است و به هیچ کس سودای این را نداده‌اند که تو آن قدر برای خدا عزیز و نازداری که آن را که از آدم دریغ کرد و به هیچ زنده‌ای نداد به تو می‌دهد. همان ابدیت را. کسی به این دُرد و دُردانه‌گی نرسیده بود.

همین تو اگر بشنوی که خدا زندگی ابد مدت و دوبار و بازگشت را برای خودش نگه داشته است و تو بر نفسی، فنا، رونده، بی‌نشان، فنا، فسی، همین یک بار، هم باز به درگاهش می‌روی برای همان‌ها که داده است و داری؟

ابدیت مگر نه همان برداشتن حد از هستی است؟ دو بی حد میسر است؟ یا نه یک دور بی حدک بر این زمین فنا و دوری جاودانه در آسمان بقا با خدا که لابد دیگر آن زنده‌ی اولین، آن یار غار، آن مار، آن مادر دهر، آن زنده‌ی اولین زمین را طلاق داده است که جایش را به تو و اولاد فاتیات بدهد. نه، ما هم هستیم خدا هم هست... تو هستی. درست. اما تا کی؟ هرکجا؟ بر بودت، بر هستی‌ات حد پذیرایی؟ مثل هر زنده‌ای. مثل فیل، مثل پرنده، مثل پشه؟ نهصد هزار سال زندگی کن بعد بمیر و بی نشانه شو، پاک شو، برو، گم شو. نشان همان خدا باشد. پذیرای این می‌شوی که تو هم مثل هر زنده‌ی دیگری برای خدا که از آب و گل بر آمده و بر آب و گل برود بروی هیچ که هیچ از تو نماند و نشان همان حی لایموت بماند؟ یا نه فکر می‌کنی تو که بسیار تحف‌های و مکرر نمی‌شوی برای درس شریعت به خدا لازمی؟ نشانه برای آدمی، برای آدم همان حی لایموت کفایت است یا نشان تکمیلی فاتی را هم با خودش بردارد؟ تو نیستی که می‌خواهی یک جایی برسی که تا هرکجا که خدا به خودش عمر داده باشد با خدا باشی و بعد که خدا مرد هم باز باشی. می‌خواهی به خودت نگاه کنی نور. دیده‌ی پسر که تو خودت بُن آزی. آن بُن ابدیت عمر تو کجا خدا را پس سر می‌گذارد؟ تو روزهای با شماره را پس می‌زنی. بی‌شمار می‌طلبی. وقو می‌زنی برای ابدیت و به کیرت نیست که یک ابدایم و مشتکی ابدک بی‌ایام پایایی. نمی‌رو نمی‌شود. از هرچه بیش‌باش می‌خواهی و هرچه بدهند سیر نمی‌شوی. آن تمام می‌خواهی و آن تمام را خدا به ما هم نداده است. به مادر دهر، به مادر دار، به آ، به آن آغاز زنده هم نداده است. نگاه کن تا جایی که نشسته‌ای و چه طلب می‌کنی.

دیگر قرار بود چه می‌شد که نشده است در این دور آخرین؟ آن حی لایموت تنها خدای تو نبود که خدای جهان بود. خدای زمین. تو را در جهان آورده‌اند، دنیا را به خاطر روی مبارک بابایی تو نیاورده‌اند. از گندت دست بردار و روایت‌های گندیده بگذار. این تو زنده بر این زمین میسری به آن نشان که یک خشک باشی و دو آب که اساس زمین است و با دم بگردی. تو یکی از زنده‌هایی. این زنده را دمی است که از ماهش برمی‌آورند. این ماه را حکایتی است هم با زمین که مادر او است هم با آفتاب که سر است، پدر. شاه این‌ها همه تمام چیزی از هستی است. دیدی فردا بازی را بست. زمین را پکاند و بازی را تمام کرد برای همین که لجش گرفته است که ماه را بردارد. تو در این معامله‌ی آفتاب و زمین و ماه به چندی؟ در میان زنده‌ها سری، صد البته. اما در این جهان حکم بپا تا همیشه را به آفتاب هم نداده‌اند. بد نگذرد یک وقت مرد بی‌نیاز. یا نه آفتاب را نگه می‌دارد تا جنگ قوم برگزیده تمام شود؟ از آن زنده‌ی اولین تا بابایی تو راهی است عزیز دُرْدانه‌ی پسر. تو هم یکی از آفریده‌هایی. بنگر با زنده چه کرده‌ای؟ با زنده‌های دیگر؟ با مرغ؟ با ماهی؟ با آب؟ با علف؟ با مادر زمین؟ بر کجای آسمان جنگ

نینداختي؟ به کشف کدام دامن بر نیامدي؟ کجاي زمین را نگاييدي؟ چه را نه
آلودي؟ کدام خون نریختي؟ آرت را حدي هست؟ اهریمن یا شیطان یا هر که
بود دیگر قرار بود چه کار کند که با دست شما نکرده است؟

تا حدي به دست دهم:

خدا، موسا

خدا، روح القدس، عیسا

الله، جبرئیل، محمد

از آن موسایی که بی میانه و واسطه با خدا است تا این محمدی که بی
واسطه ی جبرئیل کارش زار است راهی دراز بر اولاد آدم در کتاب رفته
است. با این همه خدا همین موسا را که آن همه راهها گردانده بود تا قوم
برگزیده را به زمین وعده ای برساند با موسا هم هیچ شوخی نداشت. همین که
به مرز زمین وعده ای رسیدند او را کشید سر کوه و نشانش داد: ببین! آنجا
که گفته بودم. اما تو بر آن وارد نمی شوی. بمیر. موسا مرد و گور گم شد و
رفت. نشانه نهادن باب نبود. باب حی لایموت بسته نبود. همان تك نشان همه
را بس بود. اما همین رفتار را با ممی خیال کنید که انگار جبرئیل گفته بود با
این خدیجه بساز تا به روزی برسیم که سیرالفرج شوی. هر چه هم خدا بر
شیطان حرام کرده بود جبرئیل بر ممی حلال کرد.

- پیمان؟

- بشکن.

- گردن؟

- بزن.

- گردنه؟

- ببند.

- زن؟

- بگیر.

- عدد؟

- نپرس.

- حرام؟

- حرمت دو نیا هستی بالام این حرفها چه است...

میراژ ممی: در راه دیدن بهشت پیش از خرید و این خبر که عبادت مردمان
به خدا رسد و دلبر دینشان را پیکر دهد یا ندهد ممی سوار خر بالنده بر افق
می رسد به صخره ای که در عالم بیداری پایش به آن نرسیده بود و دیگر خر
نمی پرید. آنجا سوار جبرئیل می شود و می روند. این بار سو به بالا تا به
عرشگاه و طبقات آسمان می رسند که آنجا دیگر جبرئیل هم نمی تواند بپرد و
ممی سوار پای خودش می شود و آسمان آسمان می رود و هر آسمانی درنگی
دارد پیش آن پیامبرهای پیشین که ممی می شناسدشان. نخست سلام علیکی با

عیسا می‌کند و آسمان دیگر با موسا گرم‌تر می‌گیرد و بابت این که نمازها را به چه عدد باید از خدا گرفت که باب دل مومنین شود با موسا گپ می‌زند و موسا نشانش می‌دهد از کجا وارد معامله شود و می‌رود تا می‌رسد به آسمان آخر که آدم نشسته است. یک نگاه چپي به آدم می‌کند که یعنی اگر خدا تو را ببخشد هم من آن رودست خوردنت از مار را نمی‌بخشم که ما چون تو خام نبودیم. مار را خورده‌ایم و شیطان را کشته‌ایم... و وارد آسمان بی‌طبق می‌شود: مار کشته، سر پسر انداخته!

ممی است و خدا و گفت و گو چیزی نیست جز چانه زدن بر سر رکعات نماز و ممی برمی‌گردد هم‌همی برگزیده‌های آن آسمان‌های پس سر نهاده، پیامبرهای پیشین را گرد می‌کند به نماز. چه آن‌ها که در عهدشان نماز بوده است چه آن‌ها که عددشان کوچکتر از آن بود که لازم باشد خودشان را در عبادت به خدا نشان دهند. خودش پیش‌نماز می‌شود و همه را می‌ایستاند رو به قبله‌گاه که گاو خلیفه را اگر چه گوش ندارد آنجا میانش نهاده‌اند بر زمین. پشت سر ممی به نماز. تو باش آدم به عهد خدا که تویی و خدا و هیچ کس بر زمین نیست جز تو و حوا و آن بچه‌ها. آن همه نزدیک به درگاه. وقتی درگاه بر زمین بود. این بابا را باد کجا گیج کرده است که در همین یکی دید ندیدی که خود دیده است و گندش گواه او است ادعای گپ آخر دارد. حالا بگیر که برگشت هست و تو آدم به حرمت همان دار گلت که دوری بر دامن خدا آمده بود برگشته‌ای و با این جغله مواجه می‌شوی که تو را پشت سر خودش به ترتیبی که خواسته است ایستاده است و با زبانی سر کوهی به گفتن قول‌هولل‌هواحد می‌خواند. بخوان و گرنه ممی از هر آسمان که هستی پرتت می‌کند به پست. یالله: لا الا والا ولا! شیر خیبر مفتلا...

تف بر ادب. کمی شرم بردم. دیگر قرار بود به کجا برسانیش، شهریار؟

این داستان هست که از باغ بیرون می‌شوند و هنوز اولاد آدم دار آدمی‌اند برآمده بر گل و رونده بر گل. راضی به داده، به عمر همین زمین زندگی می‌کنند و هنوز کاری که خدا با بابا کرده بود از پیش نگاهشان دور نشده بود که خیال این خواسته به سرشان بزند که برای خدا آن‌ها از بابایشان عزیزترند و می‌توانند از دست فنا در بروند. اما کشید. می‌کشد. تا دوری دارند. گلی، مثل شیر، مثل پشه، مثل مار. آفریده‌ای است که می‌داند خدا خدای زنده است، خدای هم‌همی زنده‌ها. زنده‌ها در این زمین آفریده شده‌اند و پس رونده‌اند. نمی‌توانی از آن در شوی که آفریده‌ی خدایی، از آب بریده، پس می‌گاهی و می‌خشکی تا خشک‌هی آخرین. آهی. و بعد گوز. نشان از تو نمی‌ماند. می‌آیند و می‌روند و می‌دانند که سلطنت بر زنده‌ها را به کسی نداده‌اند. آن پستان بُز را برای دندان پیر تو نیافریده‌اند. بزغاله‌اش را نگاه کن و سق بز به علفت. رام. آرام.

دور اول همه در باغند و آن‌ها هم یکی از دارهای باغند. کشتن زنده هنوز باب نیست. ریختن خون باب نیست. خوردن زنده‌های دیگر روا نیست. هنوز در باغ ارم‌اند. آرام و رم برنخاسته است که گله را بگرداند. روی زمین‌اند. نه جن هست و نه فرشته. آدمی است و بر زمین و میرنده تا آن میان که پسر یواش یواش باغش را از روی زمین بلند می‌کند تا جاودانگی را در خیال سر اولاد میسر بگرداند و زمانی به محمد برسد که ختم جبرائیل است. در این یکی دو هزاره‌ی آخر دیگر آدم می‌آید اگرچه گل‌اش از زمین رسیده است و آبش از ناکجا اما گارگاه کوزمگری و سلطنت در آسمان است و دیگر اولاد آدم زمین را برای خاستگاه خودشان کوچک می‌بینند. زمین پیر است و ماهنشین همه‌ی نظر‌ها را به سوی بالا و نور کشانده است. اما هم در خود رفته است که برای دیدن آفتاب و ماه سر هوا می‌کنیم. سر بالا فرو روی. یعنی وقتی دل باخته‌ای به سودای ماه دیگر همه از زمین برخاسته‌اند و در آسمان‌اند. یعنی در معنا، در سر پیروان، نه پیش چشم سر. در پیش چشم سر که باغ خانه‌ی حی لایموت است تا آن زمان که زمین بگردد. یک بار بلند می‌شود آن هم برای آن که هر بار این زمین کهنه زیر و رو بشود و بر زمین نو بنشیند. جن جان‌نده و آن پری که پیر نمی‌شود فقط در سر تو میسر است.

محمد آمد و کارش دیگر دست کم برای خودش گرفته بود که مُرد. کم زن نداشت که مُرد و هر کس پایش به خلافت رسید بیشتر کشته شد و کمتر مرد تا نوبت رسید به عمر که جان دل موالی است و علی و آن داستان‌ها که دارد. نه داستان‌ها که موالی دارند. آن‌ها در برآوردن دین و دلبر در خیال سر پاکباخته می‌روند. برای شیعه عایشه جنده است، نه ام‌المومنین که هفده بار جبرئیل هی رفته است بالا از الله برایش آیه آورده است. بعد از علی هم هرکس که آمده است، هرکس که با نفس و از زهدان مادر میرا درآمده است مردنی است و می‌میرد تا به آن دوازدهمی می‌رسد که بعد از یکی دو غیب و ظهور دیگر نمی‌میرد و زنده است و همه‌جا حی و حاضر است. زنده‌ی بی‌نفس دوم.

این حی لایموت پسر آن حی لایموتی (آی زنده) که پیش از محمد هم بود نیست که در این دور آخری از دامن و زهدان دخترهای آل ممی درآمده است؟ یا نه این یک حی لایموت دیگر است که بعدتر رسیده است؟

اگر این نمیرد شریک خدا نیست کی است که لایموت است؟ شرک که شاخ و دم ندارد. این زنده‌ی بی‌نفس اگر نه آن اولین است که آخرین هم خواهد بود کیست که در پیکر آمده است و مرگ ندارد؟